

آن که غربال دارد و دوان دوان از جلو می رود

آن که غربال دارد و دوان دوان فرار می کند

فرشته نوری

احمد فکر می کرد روانشید سرطان گرفته است. برای همین هم بود که وقتی پسر کوچکش به روانشید گفت «کچل»، با تنها دستی که داشت، جوری به صورت پسرش سیلی زد که حتی صدای گریه پسرک هم بلند نشد. بعد وقتی روانشید با لحنی که کمترین تلاشی برای باوراندن چیزی به کسی در آن پیدا نبود به او گفت که سرطان نگرفته و فقط موهایش در حال ریختن است، احمد خندید و بابت سیلی از پسرش دلجویی کرد.

آن روز صبح بعد از این که احمد چشمهایش را باز کرده بود، رو به سقف اتاقش که بستر مناسبی بود برای هنر گچبری پدرش که بر زندگی اش احاطه یافته بود، به خودش گفت: «تو انسان معاصر! از رختخوابت بلند شو و بهم بگو بقیه اش را چه کار کنم.» سعی می کرد که با این حرف ها در خودش انقلابی ایجاد کند. بعد از جایش بلند شد و خیره شد به خوشنویسی تازه اش. گفت: «باید ناشتا به تو بپردازم. با شکم خالی، که همه اش مال خودم است.» می خواست آن را قاب کند و شب با خودش برای روانشید ببرد. دیروز چند دقیقه بعد از تلفن روانشید که می خواست آن ها را به خانه اش دعوت کند، پدرش به او گفته بود که روانشید را، با سری که از زیر نمره بیشتر از چهار رد نشده است، دیده است.

روانشید اما فکر می کرد این که آدمی به دلیلی غیر از سرطان کچل شود، اتفاق غم انگیزتری است. اوایل با حس شوخ طبعی ای که فقط برای خودش نگه داشته بود، با خودش می گفت: «کچل ها هزار فن بلدند.» بعدتر فکر کرد که ممکن است این جمله درباره کچل های مادرزاد گفته شده باشد، یا کچل های مرد. تصمیم گرفت که زیاد به آن دل

خوش نکند. بعد به واحدهای اندازه گیری زمان و مکان فکر کرد و به این که زندگی اش به اندازه بزرگ ترین آن ها با زندگی یک کچل افسانه ای که برای پیشبرد اهدافش دوز و کلک سوار می کند، فاصله دارد. کم کم دیگر نتوانست که با این روش ها به خودش دلداری بدهد.

این که وخامت اوضاعش را بیش تر از وقتی که سرطان داشت می دانست، باعث شد که وقتی احمد داشت می خندید و پسرش را سرگرم می کرد تا سیلی خورده را فراموش کند، به روش هایی فکر کند که کچل هایی مثل او می توانند کسانی را که به خانه شان دعوت کرده اند بیرون کنند. وقتی به نتیجه ای نرسید، فکر کرد کاش سرطان گرفته بود و احمد برای دلداری به جای پسرش با او گل یا پوچ یک دستی مخصوص خودش را بازی می کرد.

صبح، احمد زیر گچ بری های پدرش نشسته بود و قلمش را روی کاغذ ابر و باد حرکت می داد: پرانتز باز، به کسر الف، به سکون سین، به کسر...

از آن جا که قلم را بیش تر از مدت زمانی که برای انتقال مفهومی در نوشتار لازم بود روی کاغذ نگه داشته بود، لکه جوهری روی کاغذ ایجاد شد. لکه را که دید لبخند زد. فکر کرد، خوب است که سنگینی دستی که ندارد نمی تواند کاغذ را از سر خوردن حفظ کند. در آن لکه نقص عضوش را می دید، ضعفش را در کاری که به آن عشق می ورزید و تصویر مبهمی از گچ بری های سقف. به آواز گفت: «خوشا من که یک دست بیش تر ندارم. زنی ندارم. خانه ای ندارم. حتی خانه ای را که نداشته باشمش، ندارم؛ و دانشی برای کاری که باید با بقیه اش بکنم.»

وسط بازی احمد و پسرش، روان شید فقط برای آن که از جایش بلند شده باشد، رفت تا پنجره اتاق را باز کند. فکر کرد کاش احمد می توانست همزمان دوتا آدم را که یکی شان پسر سیلی خورده اش و دیگری زنی است که به چیزی ترسناک تر از سرطان دچار است، سرگرم کند. احمد که دید روان شید از جایش بلند شده است گفت که هدیه سرطانش را که حالا هویتش به هدیه سرطان نداشتنش تغییر یافته، روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته است. روان شید دوست نداشت که اسم وضعیت کنونی اش از نبود چیزی برداشت شده باشد. می خواست برای آن اسمی مستقل انتخاب کند که به اندازه کافی تأثیرگذار باشد. تلاش کرد اسمی پیدا کند اما می دانست که نمی تواند.

خوش‌نویسی احمد که تمام شده بود، در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، دید که پسرش دارد از پدرش می‌شنود، بهتر است استعدادهایش را صرف کاری کند که برای آن اعضای بدن کافی دارد، یا اگر نه در همان کار از شیوه‌های سنتی پیروی کند. بعد دید که هر دو به سمت احمد برگشتند و پدر ادامه داد: «نه مثل پدرت که با تنها دستی که دارد سعی می‌کند واژه‌های لغت‌نامه را خوش‌نویسی کند.» احمد گفت: «و حتی سعی نمی‌کند که با وزنه‌ای چیزی، سمت دیگر کاغذ را نگه دارد تا زیر دستش سر نخورد.»

بعد لبخند زد و رو به پسرش گفت: «ای فرزند! به خاطر آور که تو در ایام زندگانی چیزهای نیکوی خود را یافتی و همچنین ایلعازر چیزهای بد را. لیکن او الحال در تسلی است و تو در عذاب. لوقا - باب ۱۶ - آیه ۲۵.»

پدر فریاد زد: «چیزهای بدش را پیدا کرد؟ خب بعد با آن‌ها چه کار کرد؟ بقیه‌اش را هم بگو. تو الآن در تسلی هستی؟ تو در نقصی. ناقصی. همه زندگی‌ات نقص است. روح ناقص است. جسم ناقص است. احمدی هستی که لوقا می‌خواند. تا خرخره توی لجن و بلاتکلیفی هستی.»

احمد نمی‌خواست کسی را که آن‌طور به زیبایی سقف اتاقش را گچ‌بری کرده بود آزار دهد. با وجود این به پدرش گفت: «خودت می‌دانی، ولی اگر این جور با اصرار سعی کنی تربیتش کنی، آخرش یکی می‌شود مثل خود من. یک دست بیش‌تر ندارم. زنی ندارم. خانه‌ای ندارم. حتی خانه‌ای را که نداشته باشمش، ندارم؛ و دانشی برای کاری که باید با بقیه‌اش بکنم.»

وسط بازی احمد و پسرش، روان‌شید گفت: «خیلی هم بد نیست. آدمای کچل دیگر روند سفید شدن موهایشان را نمی‌بینند.»

احمد گفت: «مشکل همین روند است. مشکل در جریانش بودن است. این که یک روز خوب شوی و بعد بگذاری موها بلند شوند و بینی همه‌شان سفید شده‌اند مسئله آدم‌هایی شبیه ما نیست.»

روانشید لب‌هایش را گاز گرفت و با خودش فکر کرد، چقدر دلش می‌خواهد با آدمی که جملات ساده روزمره‌اش را برایش تبدیل به نظریه‌های بزرگ می‌کند گل یا پوچ یک‌دستی بازی کند.

بعد دوباره به ذهنش خطور کرد که اگر سرطان داشت حالا پسرک فقط یک گوشه مشغول گریه کردن بود.

جملاتی که آن روز احمد درباره پسرش گفته بود حرف‌هایی نبودند که باعث شوند پدر احمد پسرک را از خود جدا کند یا احمد سعی کند باقی روز را با پسرش بگذراند. حرف‌هایی بودند که زده می‌شدند و هر دو این را می‌دانستند. بعد از داد و فریادها، احمد به سراغ لغت‌نامه دست‌نویسش رفت و از کلمه اول تا همان آخری را که می‌خواست به روانشید بدهد، نگاه کرد. هرچه حروف بعدی کلمات از الف دورتر می‌شدند احمد خودش را بیشتر توی خطش می‌دید. فکر می‌کرد که بلوغش دارد در بیشتر احمد شدن، خودش را نشان می‌دهد. این اواخر که اشتباهاتش زیاد می‌شد، تلاشی برای اصلاح نمی‌کرد و راضی بود. این آخری که یک لکه هم روی کاغذش ایجاد شده بود، از همه قبلی‌ها بیشتر راضی‌اش کرده بود.

وقتی احمد داشت دست‌های پسرش را وزن می‌کرد تا آن را که سنگین‌تر است انتخاب کند، روانشید داشت کاغذ کادو را با دقتی که می‌دانست خیلی هم لازم نیست، باز می‌کرد. یک قاب خوش‌نویسی بود. روی قاب نوشته بود:

استمرار: به کسر الف، به سکون سین، به کسر... ت. این جا لکه‌ای روی کاغذ دیده می‌شد. روانشید در آن نقص عضو احمد را می‌دید، ضعفش را در کاری که به آن عشق می‌ورزید و تصویر مبهمی از گنج‌بری‌های سقف اتاقش. در ادامه نوشته بود، عربی. پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، اتصال، پیوستگی.

قاب را همان‌جا روی پیشخوان گذاشت و رو به احمد گفت: «این‌طوری بخش الف لغت‌نامه‌ات ناقص شد. پیوستگی‌اش را ازش گرفتی.»



دانشگاه شهید بهشتی

احمد لحظه‌ای نگاهش را از مشت‌های گره‌کرده پسرش برداشت. فکر کرد که امروز از پدرش شنیده بود همه زندگی‌اش نقص است. آن لحظه فکر کرده بود زیر گچ‌بری‌های سقف اتاقش لغت‌نامه‌ای دارد که کمی با همه زندگی‌اش فرق می‌کند.